

درباره آخرین بارهای زندگی

به من نگو خدای حافظ

(کاش می‌دونستم اون آخرین بار بود) این حسرتی است که خیلی از ما در موقعیت‌های مختلف در زندگی به دوش می‌کشیم؛ این‌که در لحظاتی که آخرین بار بود سیر نگاه نکردیم، سیر لذت نبردیم، با تمام وجودمان قدر و ارزش آن لحظات را ندانستیم. حالا که در آخرین روزهای ۱۴۰۳ قرار داریم، تصمیم گرفتیم سراغ آخرین بارهای زندگی برویم؛ آخرین بارهایی که خودمان هم نفهمیدیم آخرین بار است. مثلاً چندی پیش نوشته‌ای در فضای مجازی پخش شده بود که می‌گفت: «یه جاتو بچی برای آخرین بار رفتیم تو کوچه و بازی کردیم بدون این‌که بفهمیم آخرین بار بوده» این جملات احساسات آدم‌های زیادی را درگیر کرد و نظرات عجیبی نوشته شده بود. خیلی‌ها را در فکر فرو برده بود که به راستی آخرین بار چه زمانی بود؟ چقدر در آن روز از بازی کردن لذت بردیم؟ چقدر با دوستان مان خوراکی خوردیم و از ته دل خندیدیم؟ به راستی آخرین باری که از عمق جان مان خوشحالی قل می‌زد، کی بود...؟

ریحانه اوسطی

نوجوانه



آخرین آغوش

آن روز را خوب به خاطر دارم. یک ساعت و نیم در مسیر بیمارستان ماندیم. پنجشنبه بود و آن ترافیک‌های عجیب تهران. به بیمارستان که رسیدیم آخرین لحظات وقت عیادت بود. خودم را سریع به اتاق رساندم. روی تخت خوابیده بود. حالا خیلی نحیف‌تر شده و زیر پتوهای بزرگ، انگار بدنش گم شده بود. بالا سرش که رسیدم، چشمانش را باز کرد و خندید. دستان بی‌جوش را باز کرد و خواست در آغوشم بگیرد و من هم

از خدا خواسته خودم را در آغوشش حل کردم. بوی تنش را به ریه‌هایم کشیدم. از من تشکر کرد که آمدم. گفتم: زود خوب میشی و میایی خونه. پرستار اجازه نداد بیشتر از این در آغوشش بمانم. همان شب تمام کرد و من همیشه در حسرت یک بار دیگر در آغوش او بودن، ماندم اما خوشحال بودم که در آخرین روز زندگی‌اش توانستم قلمم را به قلبش نزدیک کنم و در بغلش لحظاتی اندک بمانم. به این فکر کردم که اگر آن روز به خاطر ترافیک و خستگی به بیمارستان نمی‌رفتم چه حسرت بزرگ‌تری همیشه بر قلبم می‌ماند...!



آخرین روز

آن روز هم مثل همه روزها بود. جدی و سخت کار می‌کرد. با این تفاوت که چهره‌اش غمگین‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. کمتر پیش می‌آمد لبخندش را ببینی. در این چندین سالی که در شرکت کار می‌کرد حتی یک روز هم مرخصی نگرفته بود و همیشه تا دیروقت سر کار می‌ماند. برخلاف باقی خانم‌ها هیچ وقت هیچ حرف و صحبتی از زندگی شخصی‌اش نمی‌کرد. با آن‌که همیشه برایم عجیب بود اما چون خوب کار می‌کرد توجهی نمی‌کردم. من اما آن روز کلافه و به هم ریخته بودم. شب قبلش تا دیروقت به خاطر بچه کوچکم خوابیده بودم. با همسرم جر و بحث داشتیم و آن روز خسته‌تر از همیشه مشغول کار شدم. پرونده‌ها را بالا و پایین کردم و از خواسته‌م که گزارش‌های روز را برایم بیاورد. کمی بعد یک تناقض در گزارش‌ها دیدم که اگر آن را برای مدیر ارسال می‌کردم حتماً مرا بازخواست می‌کرد. او را خواستم و این بار انگار که او سپر بلای من باشد خشم و خستگی‌ام را سر او خالی کردم. به او گفتم (پس تو به چه درد می‌خوری وقتی یک گزارش رونمی‌تونی درست بنویسی؟) آن روز کاری به پایان رسید و او برخلاف همیشه زود رفت. فردای آن روز صبح سر کار نبود. چندین ساعت که گذشت، خبری قلمم را از جا کند. جسدش را در خانه‌اش پیدا کرده بودند! او سال‌ها

بود که با افسردگی شدیدی دست و پنجه نرم می‌کرد و حالا به خودکشی منجر شده بود. من هیچ وقت خودم را بابت این‌که هرگز از او حالش را نپرسیدم، بابت داد آن روز و بابت لبخندی که برای آخرین بار از او دریغ کردم، نمی‌بخشم.



آخرین خنده از ته دل

این روزها همه چیز خیلی خاکستری و کدر شده. نمی‌دانم خاصیت آخال زمانی بودن این دوره است یا اخبار تلخ و غمباری که هر روز به گوش مان می‌رسد، شاید هم رسانه و مدرنیته‌ای که زندگی مان را تسخیر کردند! هر چه هست حال اکثر آدم‌ها این روزها خوب نیست. شاید خوب نشان بدهند اما شب‌ها که به خانه می‌روند نقاب لبخند تصنعی‌شان را برمی‌دارند و بابتی حوصلگی سراغ بالا و پایین کردن کلیپ‌های بی‌محتوای مجازی می‌روند و می‌خوانند. مثلاً اگر همین حالا از شما بپرسند آخرین باری که از ته دل خندیدی کی بوده؟ آیا می‌توانی جواب بدهی؟ باید جواب این سؤال نهایتاً دیروز

یا چند ساعت قبل باشد؛ نه این‌که در جوابش کلی فکر کنی و در آخر بگویی نمی‌دانم! حس می‌کنم حالا که زندگی سخت‌تر شده، جهان پیچیده‌تر شده و همه چیز مجازی شده، ما باید خودمان را از این گرداب بیرون بکشیم و سعی کنیم لحظه‌های مان را واقعاً زندگی کنیم. فارغ از ترس آینده و حسرت گذشته، در لحظه واقعی زندگی کنیم. به ریسمان خوشی‌های کوچک چنگ بزنیم! با آدم‌های واقعی و با کیفیت معاشرت کنیم و لحظه‌های رنگی بسازیم و از ته دل بخندیم. چیزی که نسل ما به آن احتیاج دارد، معاشرت‌های عمیق، رابطه‌های با کیفیت و خنده‌های از ته دلی است که آخرین بارش نزدیک باشد، خیلی نزدیک!



آخرین بازی کودکانه

این را خوردم که کاش مادر و پدرم اجازه می‌دادند باز هم به کوچه بروم تا آن خاطره تلخ از بین برود. اما آن دفعه آخرین باری بود که در کوچه بازی کردم!



برایم تعریف می‌کرد: آخرین باری که به کوچه رفتم تا با بچه‌ها بازی کنم، یادم هست؛ چون خاطره‌ای عجیب برایم به جا گذاشت که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. طبق عادت همیشه آن صبح تعطیل رفتم تا با بچه‌ها گل کوچیک بازی کنیم. هوا مطلوب و بهاری بود. تیرک‌های دروازه را گذاشتیم و گروه بندی کردیم. من تیز و فرز بودم.

توپ را از لای پای بچه‌ها مثل فرفره رد می‌کردم تا به دروازه برسد و گل شود. همیشه هم بهترین گلزن محل بودم. این باریکی از بچه‌های تیم مقابل نامردی نکرد و برایم زیرپایی گرفت. مثل صحنه‌های اکشن فیلم‌ها پرت شدم بالا و بعد محکم پخش زمین شدم.

حس کردم استخوان‌هایم خرد شد. دوستانم مرا به خانه بردند و با پدرم به بیمارستان رفتیم. پاهایم شکسته بود و مجبور شدم گچ بگیرم. یادم هست پدر و مادرم خیلی مراد عوا کردند و بعد از آن نگذاشتند بابچه‌ها بازی کنم. حالا سال‌ها از آن روزها می‌گذرد اما خاطره تلخی که آخرین گل کوچیک در کوچه برایم گذاشت هیچ وقت از خاطرم محو نمی‌شود. مدت‌ها حسرت